

عصیان

یوزف روت

ترجمه سینا درویش عمران، کیوان غفاری



نشر بییدگل

Bidgol Publishing co.

Die Rebellion

Joseph Roth

Verlag Kiepenheuer & Witsch, Köln, 1997.

عصیان

یوزف روت

ترجمهٔ سینا درویش عمران، کیوان غفاری

ویراستار: مریم فرنام

نمونه‌خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۳۹۹ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۶۳-۳۶-۰

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgolpublishing.com

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست



۱۱	مقدمهٔ مایکل هافمن بر ترجمهٔ انگلیسی کتاب
۲۳	عصیان
۲۱۵	پی‌نوشت‌ها
۲۱۷	فهرست نام‌ها

یک

کمپ بیمارستان صحرائی شماره ۲۴ در حومه شهر قرار داشت. آدم سالم و سرحال فاصله آخرین ایستگاه تراموا تا بیمارستان را در نیم ساعت طی می کرد. تراموا به طرف دنیا می رفت، به طرف شهرو زندگی. اما بیماران بیمارستان صحرائی شماره ۲۴ قادر نبودند خود را به ایستگاه تراموا برسانند. آنها نابینا یا فلج بودند. می لنگیدند. ستون فقراتشان خرد و خمیر شده بود یا قطع عضو شده بودند یا منتظر عمل قطع عضو بودند. جنگ را خیلی وقت پیش پشت سر گذاشته بودند؛ آموزش نظامی، گروه بان، سروان، گروهان خط شکن، وعاظ ارتش، تولد قیصر، یغلاوی، سنگرو حمله همه را فراموش کرده بودند. جنگ بین آنها و دشمن دیگر تمام شده بود. حالا برای جنگی دیگر آماده می شدند، جنگی علیه درد، علیه عضوهای مصنوعی، علیه عضوهای فلج شده، علیه کمرهای خمیده، علیه شب های بی خوابی و علیه باقی آدم ها که سالم بودند.

فقط آندریاس پوم از وضع موجود راضی بود. یک پایش را از دست داده بود و مدالی دریافت کرده بود. خیلی‌ها، گرچه بیش از یک پا از دست داده بودند، یک مدال هم نصیبشان نشده بود. دست‌ها یا پاهایشان قطع شده بود یا نخاعشان چنان آسیب دیده بود که باید تا آخر عمر دراز به دراز می‌افتادند روی تخت. دیدن درد و رنج بقیه آندریاس پوم را خوشحال می‌کرد.

او به خدای عادل اعتقاد داشت. خدایی که آسیب‌های نخاعی، قطع عضو و حتی مدال‌ها را براساس لیاقت آدم‌ها بین یکایکشان تقسیم می‌کرد. با این فرض، از دست دادن یک پا چندان هم بد نبود و دریافت مدال خودش کم چیزی نبود. مجروحان جنگی شاید احترام همگانی نصیبشان می‌شد، اما آنهایی که مدال گرفته بودند پشتشان به حکومت گرم بود.

حکومت چیزی مافوق همهٔ انسان‌هاست، همچون آسمان بر فراز زمین. آنچه از دل حکومت بیرون می‌آید ممکن است خیر یا شر باشد، اما همیشه بزرگ و مهیب است و حتی اگر گاهی برای آدم‌های معمولی فهمیدنی و درک‌پذیر باشد، غریب و درک‌ناپذیر است.

بعضی از هم‌قطاران‌ش به حکومت بدوبیراه می‌گفتند. از نظر آنها همیشه در حقشان بی‌عدالتی شده بود. انگار

که جنگ ضرورت نداشته است! انگار عواقب جنگ چیزی جز درد، قطع عضو، گرسنگی و تنگدستی بود! چه می‌خواستند؟ آنها نه خدا را قبول داشتند نه قیصر را و نه سرزمین پدری‌شان را. حتماً کافر بودند. «کافر» بهترین تعبیر برای کسانی است که در برابر هر اقدام حکومت مقاومت می‌کنند.

یکشنبه گرمی در ماه آوریل آندریاس پوم وسط چمن مقابل کمپ روی یکی از نیمکت‌های چوبی سفیدرنگ و صیقل‌نخورده نشسته بود. کم‌وبیش روی همه نیمکت‌ها دو یا سه نفر که دوران نقاهت را پشت سر می‌گذاشتند نشسته و گرم صحبت بودند. فقط آندریاس تک‌وتنها نشسته بود و از بابت لقبی که به هم‌قطارانش داده بود به وجد آمده بود. آنها کافر بودند، درست مثل کسانی که به خاطر شهادت دروغ، دزدی، قتل غیرعمد و یا آدم‌کشی به زندان می‌افتادند. اینها چرا دست به سرقت، جنایت و غارت می‌زدند و از خدمت فرار می‌کردند؟ چون که کافر بودند.

اگر در همان لحظه کسی از آندریاس سؤال می‌کرد کافر چیست، جوابش این بود: آن افرادی که توی زندان اند یا حتی آنها که بخت یارشان بوده و هنوز دستگیر نشده‌اند. آندریاس پوم از ایده خودش درباره لقب «کافر» حسابی مشعوف بود. این کلمه همه‌جوره راضی‌اش می‌کرد، به خیلی

از سؤال‌های بی‌جوابش پاسخ می‌داد و معماهای زیادی را
برایش حل می‌کرد. با این کلمه دیگر مجبور نبود مدام به بقیه
فکر کند و با کندوکاو در احوالات آنها خودش را اذیت کند.
این کلمه به مذاق آندریاس خوش آمده بود. درعین حال،
در برابررقایش که روی نیمکت‌ها می‌نشستند و چرت و پرت
می‌گفتند به او حس برتری می‌داد. بعضی از آنها جراح‌تشان
جدی‌تر بود، ولی هیچ مدالی دریافت نکرده بودند. سزایشان
همین نبود؟ پس چرا بدوبیراه می‌گفتند؟ از چه ناراضی
بودند؟ از آینده‌شان می‌ترسیدند؟ اگر به این کله شقی‌شان
ادامه می‌دادند باید هم دل‌واپس آینده می‌بودند. داشتند
با دست‌های خودشان گور خودشان را می‌کنند! اصلاً
حکومت چرا باید هوای دشمنانش را داشته باشد؟ اما
برخلاف آنها حکومت حتماً هوای آندریاس پوم را داشت.
و وقتی خورشید با سرعت و ابهت تمام خودش را در
آسمان بی‌ابر به آن بالا بالاها رساند و مثل خورشید تابستان
هردم درخشنده‌تر شد، آندریاس پوم به سال‌های پیش رو
فکر کرد. احتمالاً حکومت یک دکۀ کوچک تمبرفروشی
به او می‌داد، شاید هم پست نگهبانی توی پارک زیر سایه
درخت‌ها نصیبش می‌شد، یا که نگهبانی در موزه‌ای خنک.
نشسته آنجا، با مدال صلیبی روی سینه‌اش، سربازها به او
سلام نظامی می‌دهند، ژنرالی که دارد از آنجا رد می‌شود روی

شانه‌اش می‌زند و بچه‌ها ازش می‌ترسند. البته او کاری به کارشان ندارد، فقط حواسش هست که روی چمن نروند. کسانی که به موزه می‌آیند از او کاتالوگ و کارت پستال می‌خرند، اما به او نه به چشم فروشنده‌ای معمولی بلکه به چشم کارمند دولت نگاه می‌کنند. بعید نبود که بیوه‌ای هم سروکله‌اش پیدا شود، بدون بچه یا با یک بچه، شاید هم یک پیردختر. مجروحی جنگی که اوضاعش خوب است و مستمری هم می‌گیرد شوهرچندان بدی هم نیست و از این جور مردها بعد از جنگ کم پیدا می‌شود.

صدای گوش خراش زنگ در چمن جلوی کمپ طنین انداخت و حاضران را به صرف ناهار فرا خواند. مجروحان جنگی به زحمت بلند شدند، لنگ‌لنگان و درحالی که به یکدیگر تکیه داده بودند، به سمت سالن غذاخوری چوبی طویل و بزرگ به راه افتادند. آندریاس با عجله و اشتیاق خم شد و عصای زیر بغلش را از روی زمین برداشت، قبراق و سرحال از پشت هم قطارانش لنگ‌لنگان به راه افتاد تا از آنها جلو بزند. چندان باورش نمی‌شد که آنها درد می‌کشند. او هم لابد درد می‌کشید. اما با این همه، زنگ ناهار که به صدا درمی‌آمد می‌دید که چه فرزند و قبراق می‌شد!

طبیعتاً از افلیج‌ها، کورها و مردانی با ستون فقرات خرد و خمیر شده، که کمرشان چنان خم شده بود که موازی

زمین بود، جلو افتاد. از پشت سر آندریاس پوم را صدا زدند ولی او به روی خودش نیاورد.

دوباره سوپ بود، مثل هریکشنه. جماعت بیماران مثل هریکشنه صدای نک و نالشان درآمد: دیگر حالمان از سوپ به هم می خورد. اما به نظر آندریاس اصلاً تکراری نبود. بعد از آنکه چند بار بیهوده سعی کرد با قاشق چیزی توی سوپ پیدا کند، ظرف غذایش را به لب هایش نزدیک کرد و سوپ را سرکشید. بقیه همان طور تماشایش می کردند و بعد با دودلی به تاسی از او سوپشان را سرکشیدند. ظرف غذا را مدتی جلوی دهانش گرفته بود و دزدکی از گوشه آن به هم قطارانش نگاه می کرد. متوجه شد از سوپ خوششان آمده و با این اعتراض ها فقط دنبال خودنمایی بودند و بس. آندریاس زیر لب به غرغر گفت کافران! و ظرف غذایش را پایین آورد. سبزیجات خشک شده، که باقی به آن «سیم خاردار» می گفتند، چندان باب میلش نبود. با این حال ته بشقاب غذایش را درآورد. بعد از به انجام رساندن این وظیفه احساس رضایت کرد؛ انگار اسلحه زنگ زده ای را برق انداخته باشد. افسوس می خورد که هیچ درجه داری برای کنترل ظرف ها نمی آمد. بشقابش مثل وجدانش پاک پاک بود. نور خورشید روی بشقاب چینی می افتاد و بشقاب برق می زد. به تحسینی رسمی از جانب آسمان می ماند.